



پیغام عشق

قسمت پانصد و سی و هشتم





خانم شهین از کرمان



با عرض درود و سلام فراوان و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار
ابیاتی از برنامه ۸۸۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟
کسی را کاو به جان و دل ترا جوید، نمی جویی؟

-دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

یک باشنده‌ای به یک باشنده‌ای دیگر به زبان دویی می گوید، می تواند از زبان ما به زندگی، یا از زبان زندگی به ما باشد که آن عهد و پیمانی که مرتب با من می کردی آن کجاست؟ تو که در روز الست به زندگی، خدا گفتی بله، من از جنس تو و امتداد تو هستم، لازم هست که با آن عهد وفا کنی یعنی نمی گویی این عهد و پیمان چه شد؟ پس چرا اجرا نمی کنی؟ چرا اینقدر همانیده شدی و ایجاد درد کردی؟ چرا اینقدر در محدودیت و افسانه من ذهنی مانده‌ای؟ این من ذهنی یک توهمی بیش نیست و این دید بر حسب همانیدگی‌ها غلط است.

در واقع یکتایی، یک هوش، یا زندگی دارد این حرف را می‌زند، یک هشیاری، یک زندگی می‌خواهد به تکامل خودش در انسان ادامه بدهد در واقع مقصود آمدن انسان را به این جهان است. فرق نمی‌کند چه ما به خدا، زندگی بگوییم، چه خدا یا زندگی به ما بگوید، منی وجود ندارد فقط یک هشیاری یواش یواش دارد کشف می‌کند که باید تکامل پیدا کند از مرحله اقامت هشیاری در ذهن. باید هشیارانۀ از جنس بی‌نهایت و ابدیت زندگی شود، یعنی از همانش تبدیل به واهمانش یعنی مرکز عدم، خلاء، زندگی و می‌گوید که کسی که تو را به جان و دل جستجو می‌کند تو نمی‌خواهی او را جستجو کنی؟ یعنی این یک هشیاری، این یک زندگی که در ما الآن به زندگی ادامه می‌دهد علاقه‌مند است به جان و دل دوباره تبدیل به جنس اولیه‌اش بشود و به صورت من‌ذهنی باقی نماند. پس هم ما می‌شنویم لازم نیست که خدا بشنود، او می‌داند، پس اینها را می‌گوییم خودمان بشنویم چرا؟ چون گوش ما براساس همانیدگی‌ها می‌شنود، پس ما این را به ذهنمان فهمیده‌ایم، چون فضاگشایی نمی‌کنیم، و دیدن از طریق همانیدگی‌ها ادامه دارد و با ذهنمان می‌خواهیم به خدا برسیم، به حضور برسیم، باید اجازه بدهیم که زندگی که ما امتدادش هستیم کار خودش را بکند، یعنی با مقاومت و قضاوت صفر و تسلیم و فضاگشایی.

دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دیدِ خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض
یابی اندر دید او کل غرض

- دفتر اول، بیت ۹۲۱ و ۹۲۲
- علت یعنی بیماری
- نعم العوض یعنی نکو عوض

یعنی باید این دید من ذهنی بیمار را بدهیم و این دید عدم را بگیریم و این تحول با صبر ایجاد می‌شود با فضاگشایی حقیقی و شناسایی یعنی «لی مع الله وقت»، یعنی ما باید فضا را باز کنیم که حقیقتاً ما و خداوند در آن فضا باشیم. ولی این کار سختی است، باید صبر و شکر و پرهیز داشته باشیم و تمرین و تکرار و مداومت و هماهنگی در عملمان باید باشد و تمرکز روی خودمان، و متعهد بودن به مرکز عدم، و مرتب به خودمان تلقین کنیم این چیزهایی که من در ذهنم تجسم می‌کنم درونشان زندگی نیست، و به مردم هم کاری نداشته باشیم و تقلید هم نکنیم و همچنین به اتفاق این لحظه واکنش نشان ندهیم.

پس این دید من ذهنی را می‌دهیم و دید عدم را می‌گیریم یعنی اگر این دید همانیدگی‌ها را بدهیم دید عدم را بگیریم کل غرض را در دید او می‌بینیم یعنی هر چه در زندگی مادی و معنوی بخواهیم از این دید عدم و این دید فضای گشوده شده به دست می‌آوریم.

دل‌افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید
چرا از وی نمی‌داری، دو دست خود نمی‌شویی؟

-دیوان شمس، غزل ۲۵۵۳

می‌گویند تو یک مرکز همانیده داری و این دل تو شده و این سبب می‌شود تو هر لحظه صورتت را به خون بشویی یعنی با خون دیده یعنی این قدر غمگین هستیم دائماً گریه می‌کنیم و گریه ما خون‌آلود است. یعنی تمام جنبه‌های زندگی ما به وسیله من‌ذهنی به درد آلوده شده. دستت را از این باشنده پر از غم پر از مسئله و مانع و دشمن بر نمی‌داری و بشویی؟ و این من‌ذهنی الگوهای رنجش دارد و درد را در شما به رقص در می‌آورد. و بگویی که دیگر تو را نمی‌خواهم، و هر لحظه به شما درد می‌دهد و این درد در چهار بعد شما تجربه می‌شود و به بیرون هم منعکس می‌شود حتی دیگران را هم غمگین می‌کنید.

سایه خود از سر من برمدار
بی قرارم، بی قرارم، بی قرار

-دفتر ششم، بیت ۵۶۲

خداوندا سایهات را از سر من برندار، چون این من ذهنی من خیلی موذی هست این مانند موش می ماند و من هر چه گندم انبار می کنم اون یک راهی پیدا می کند می آید همه آنها را می خورد. همین لحظه که من دارم اشعار مولانای جان و تفسیرهای روشن کننده آقای شهبازی را می خوانم آن دارد از یک گوشه ای دیگر سر می کشد و دارد با فکرهای مسلسل وار من را اذیت و آزار می دهد. واقعاً بعضی اوقات عاجز می شوم، نمی گذارد من به خدا زنده بشوم. الان دارم می نویسم می بینم درونم با عملم یکسان نیست، یکسری افکار من را به یک سمتی می کشانند، و یکسر پیش خدا اظهار شرمندگی می کنم و هر لحظه که یک فکری می آید می گویم خدایا منو ببخش، و هی امتحانم را بد پس می دهیم، باز می گویم خدایا من حداکثر تلاشم را می کنم و دست از جهد و کوششم بر نمی دارم ولی بیشتر اوقات همراه آنها نمی شوم به آنها غذا نمی دهیم ولی بعضی وقتها دیگر گیر آن می افتم و دمار از روزگارم را درمی آورد.

ولی خوشبختانه از این برنامه یاد گرفتم که این افکار از همین مرکز عدم از همین فضای گشوده شده بلند می‌شوند این کار قضا و کن فکان هست بعد می‌گویم خدایا شکرت اینها را برای امتحان من می‌فرستید. چشم، من هم تسلیم هستم سکوت می‌کنم فقط کار من نگاه کردن آن اتفاقات هست چه در ذهنم چه در بیرون. من باید فقط مشاهده‌گر باشم، ناظر باشم.

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

روزی حداقل شش و هفت ساعت با اشعار مولانا و تفسیرهای گنج‌حضور زندگی می‌کنم واقعاً هزاران بار خدا را شکر می‌کنم که این برنامه نفیس و گرانبها را این قدر راحت در اختیارم هست و قانون جبران را هم متعهدانه انجام می‌دهم.

پس پی در پی فضاگشایی می کنم، به مرکز گشوده شده هم متعهدم و سعی می کنم که همیشه منبسط باشم، منقبض نشوم.

هرچه از خداوند مهربان برای وجود مولانای جان و شما عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار سپاسگزاری و قدردانی کنم کم هست من که نمی توانستم یک جمله بنویسم الان هر چه بخواهم می توانم بیان کنم خوب خدا را شکر الان ابزارهای زنده شدن به زندگی را از برنامه گنج حضور یاد گرفتم و دارم آنها را هر لحظه در زندگی استفاده می کنم و خودم را با آنها پرورش می دهم.

با احترام
شاگردتان شهین از کرمان



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

موضوع: آموزه‌هایی از چند برنامه اخیر از آقای پرویز شهبازی عزیز که فقط مختص و مخصوص برنامه‌های گنج حضور می‌باشد.

به نام خداوند عشق

از آقای شهبازی نازنین آموختم که :

هوشیارانه مرکز را عدم کردن و توانایی فضاگشایی که لحظه به لحظه خداوند و زندگی را در وجودم تمدید می‌کند عشق است.

و آموختم که :

آیا می‌توانم این سوال مهم و اساسی را از خودم بپرسم که آیا حاضری غم‌های همانیدگی‌ها را کنار بگذاری و فقط یک غم زنده شدن به خداوند را داشته باشی؟

و همانیدگی‌ها را در مرکز قرار ندهی و از طریق آنها نبینی؟
و به دیگران پز ندهی؟

چرا که عزت و بزرگی در آنها نیست ولو اینکه مردم برحسب آنها به من احترام بگذارند .
بلکه تبدیل شدن به خداوند بزرگی و عزت می باشد.

آموختم که :

تسلیم یعنی فضاگشایی و تغییر اتفاق این لحظه به وسیله خرد زندگی صورت می گیرد و اگر ستیزه کنم خرد
زندگی به فکر و عمل نمی ریزد .

آموختم که :

ذهن فضای شک و تقلید است و این دو خاصیت ما را فلج کرده است .

پس مواظب تقلید کردنم باشم چرا که جمع عقیده خود را به من دیکته می کند .

آموختم که :

رضایت از زندگی در واقع رضایت از خداوند است پس راضی به رضای او باشم .

و سکوت کنم و فضا را همیشه باز نگه دارم چرا که حرف زدن از ابزار من ذهنیست .

آموختم که :

آیا می توانم خود را در معرض این نظم موسیقی آسمانی زندگی قرار بدهم؟

و از نظم من ذهنی خارج بشوم؟

و بدانم که وقتی با چیزها و افکار و باورها و دردها هم هویت می شوم بوی خدا را نمی فهمم .

آموختم که :

با تغییر عوامل بیرونی کل زندگی را عوض کنم نمی شود که من ذهنی را نگه دارم و بوی تخریب بدهم و بوی خدا را نداشته باشم و انتظار داشته باشم زندگی شخصی ام بهتر شود یا زندگی جمعی و اجتماعی ام سامان یابد؟

آموختم که :

اگر در جایی اوضاع خراب است نباید انتقاد کرد و عیب جویی .

و هر یک بایستی تک به تک روی خودکار کند و به جای اینکه سوال کنم به کیفیت تسلیمم پردازم .

آموختم که :

هر کسی که زندگی را با کیفیت زندگی می کند می تواند به دیگران هم خدمت کند .

ولی هر کسی که غمگین است و غصه دارد و در محدودیت به سر می برد و در کمیابی است نه می تواند به خودش خدمت کند و نه به دیگران .

آموختم که :

آسمان درونم با نیرو و قدرت زندگی همراه با تسلیم کامل و پذیرش و صبر گشوده می شود .

پس قدرت فضاگشایی در همه ما وجود دارد و با فضاگشایی و سر به سر اتفاقات نگذاشتن است که مطلوب خداوند می شوم .

آموختم که :

من ذهنی سرشت انسان را بد نمی کند من ذهنی یک بیماری است .

و خوب می شود پس همه انسانها بالقوه خوب سرشت هستند.

آموختم که :

من خدای آفریننده می باشم که در هر لحظه فکر و عملم را خودم می آفرینم .

آموختم که :

تسلیم بی عملی نیست و تسلیم عمل بر اساس خرد زندگی است چرا که تسلیم رسالت و مسئولیت بیداری روحانی مرا دو چندان می کند که فعالانه و هوشیارانه روی خودم کار کنم .

آموختم که :

دردها چیزهای موذی هستند که دست از سرم بر نمی دارند پس بهتر است که از کسی نرنجم .
چون بیرون آمدن از رنجش ها بسیار سخت است و تنها چیز مهم و با ارزش برای ما طرب خداوند و شادی بی سبب است و تنها چیز مهم و با ارزش برای خداوند فضاگشایی و زنده شدن به اوست .

آموختم که :

بزرگترین خدمت به خود و جامعه این است که هر شخصی تصمیم بگیرد که من به هر کسی که می‌رسم آن را به صبر و فضاگشایی و به حال خوب سوق دهم نه به واکنش ؛ و از ازل تا ابد برای ما فقط یک همانیدگی وجود دارد آن هم خداوند و نیروی زندگیست .

آموختم که :

برای ایجاد حضور یا تجربه خداوند در درونم نباید هیچ کاری انجام بدهم فقط کافیت که خود را همانیده نسازم .

و آموختم که :

فقط از خودم توقع داشته باشم و من تنها فقط می توانم به خودم کمک کنم آن هم همراه با نیرو و خرد زندگی .

آموختم که :

ما تسلیم فضای گشوده شده می شویم نه اتفاق. ما اتفاق را فقط می پذیریم و اتفاق، اتفاق نمی افتد که زندگی ما را درست کند اتفاق، اتفاق می افتد که ما فضا را باز کنیم تا خرد زندگی، زندگی مان را درست کند .
و بهترین تغییر را با کمک کن فکان و دم ایزدی اش انجام دهد .

آموختم که :

زندگی را بر اساس اتفاق بنا نکنم بلکه بر اساس فضای گشوده شده بنا کنم و با اتفاقات اتفاق نیفتم .

آموختم که :

دردها و چالش ها امتحانات الهی هستند و همانیدگی ها را با ترازوی حضور می توان میزان کرد .

و آموختم که :

هنر از دست دادن بسیار بسیار با ارزش تر از هنر به دست آوردن است .

و آموختم که :

به ناتوانی من ذهنی نگاه نکنم به قدرت خداوند نگاه کنم و از من ذهنی به وسیله من ذهنی رها نخواهم شد و هر فکر و عمل بر اساس من ذهنی یک شعبه‌ای از شیطان است و تا من ذهنی را درست نکنم، نمی‌توانم جدایی را تجربه کنم و این کار برای بقای من لازم است و هیچ چیزی بیشتر از خودم به خودم لطمه نخواهد زد .

آموختم که :

انسان های معنوی همیشه شاد هستند و فضاگشا و انسانهای معنوی همیشه راه حل می‌آورند و چاره ساز .

آموختم که :

کل برنامه گنج حضور این است که در کار خودمان تخریب بوجود نیاوریم .
و در کار زندگی و خداوند مزاحمت ایجاد نکنیم .

و بگذاریم که فضای درون را باز کند چرا که لحظه به لحظه زندگی در ذرات وجودی ما مرتعش می‌شود .

آموختم که :

فضاگشایی مساوی است با :

پذیرش و تسلیم و صبر و شکر و رضا و درد هوشیارانه و شادی بی سبب و در لحظه جاری شدن و عدم مقاومت و ستیزه و عدم قضاوت ذهن .

و فضا بندی مساوی است با :

مقاومت و قضاوت و ملامت و درد و رنجش و رفتن به دو زمان مجازی گذشته به ثمر نرسیده و آینده نامعلوم و احساس گناه و حس ترحم طلبی و تایید پرستی .

آموختم که :

بیماری کمال طلبی بسیار خطرناک است و ما را همواره در دردهایمان نگه می دارد و به دنبال فرصت می گردد که کارهایش را به آینده موکول کند، و پندار کمال داشتن نه تنها ما را قربانی من ذهنی می کند، بلکه قربانی حالت کمال طلبی خودمان هم همینطور .

و کمال طلبی مساوی است با نظم پارک و نظم قضا و زندگی مساوی است با نظم جنگل .

آموختم که :

پذیرش اتفاق لحظه بدون قضاوت ذهن است و تسلیم به معنای ضعیف بودن نیست .
و طبیعی ترین کار ما با مرکز عدم فضاگشایی و صلح و آشتی با زندگی است .

آموختم که :

در این لحظه هر اتفاقی که در ظاهر و بدن و همچنین در افکارم می افتد بازی و شوخی خداوند است .
اگر اتفاق این لحظه را جدی بگیرم یعنی در این بازی شرکت نمی کنم و اتفاق این لحظه به وسیله قانون قضا و قدر و اراده خود زندگی طراحی شده است که مرا از خواب ذهن بیدار کند .

آموختم که :

آیا روز به روز نیروی زندگی را زندگی می کنم یا آن را تبدیل به موانع و دلایل ذهنی؟
که چرا نمی توانم زندگی زنده را زندگی کنم؟

آموختم که :

تغییر پدیده‌ای است که هر لحظه صورت می گیرد و ما نباید به وسیله من ذهنی جلوی تغییر را بگیریم، چرا که
اگر تغییر نباشد ما نمی توانیم حالت های مان را عوض کنیم .

آموختم که :

آیا اجازه می‌دهم که خداوند در اثر فضاگشایی سر و پای من ذهنی‌ام را بگیرد؟
یا هنوز با عقل من ذهنی فکر و عمل می‌کنم؟

آموختم که :

چراغ باشم نه قاضی، و کوبیدن رنجش‌ها مساوی است با بوجود آمدن کینه‌ها .

آموختم که :

شیطان اولین کسی بود که حس بی‌نیازی از خداوند کرد و هر من ذهنی که حس بی‌نیازی از خداوند می‌کند از جنس شیطان است .

آموختم که :

ما از همان ابتدای تولد مجهزیم که با مرکز عدم بینیم و با سکوت او بشنویم .
چرا که ما مطابق نظم خرد کل اداره می‌شویم .

آموختم که :

یکی از مخرب ترین هیجانات حسد است و حسادت از اساسی ترین هیجانات من ذهنیست که با نصیحت از بین نمی رود .
برای اینکه حسادت از کاهش انسان به من ذهنی و مقایسه آن با دیگران به دست می آید، و ستیزه کردن با من ذهنی مساوی است با قوی تر شدن من ذهنی .

و آموختم که :

بدون کلید فضاگشایی در من ذهنی باز نمی شود و هر چه دید نظرم بیناتر شود درد کشیدن های هوشیارانه ام بیشتر می گردد .

آموختم که :

به خودم احترام بگذارم و ارزش قائل شوم چرا که من امتداد خداوند هستم و همواره خودم را زیر نورافکن خودم قرار بدهم .

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند .

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

-پر انرژی و سالم بمانید .
-خیلی ممنون، خدانگهدار شما
-زهرا سلامتی از زاهدان



خانم پروین از استان مرکزی



– با سلام

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی
پرده‌یی، کز سیب ناید غیر بوی

باری، افزون گش تو این بو را به هوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴ تا ۸۶

خداوند سبحان، در زیر فکرهای همانیده ما، باغی از سیب بوجود آورده، ولی این فکرهای همانیده و پشت سر هم ما، مانند ابری این باغ زیبا را از دید هوشیاری ما، پنهان کرده است.

منظور از سیبستان همان فضای بی‌نهایت درون ماست که به دلیل گم شدن ما در فکرهای همانیده از اتصال به آن محروم هستیم، و از بس، این ابر فکرهای همانیده قوی است، از سیب، یعنی اصل ما، جز بوی خوش نمی‌آید. بوی خوش، شادی بی‌سبب و آرامشی است که گاهی به طور ظریف و ضعیف خودش را به ما نشان می‌دهد. مولانا می‌گوید: ای طالب فضا را باز کن و بوسیله عدم، هرچه بیشتر بوی زندگی و خدا را بکش، تا این بو تو را به سوی اصلت ببرد.

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و، کن دفع ز کام

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۳۲ و ۳۲۳۳

شاید ما نتوانیم به طور کامل اتصالمان را با زندگی حفظ کنیم اما می توانیم با فضاگشایی های پی در پی، اتصالمان را به این بوی خوش بیشتر کنیم. همین طور با قرین شدن با مولانا و بزرگان، رایحه خوش زندگی را از این گل‌های زیبای معنوی استشمام کنیم، تا که این بو جذب جان ما شود و سبب باز شدن چشمان حضور ما گردد.

دفع کن از مغز و از بینی ز کام
تا که ریح الله در آید در مشام

-دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵

مولانا در ادامه به ما توصیه می کند که اگر می خواهی این مرض همانیدگی در تو بدتر نشود و بیشتر از این دچار زکام نشوی و بینی هوشیاریت از کار نیفتد باید بوی عشق و زندگی را حفظ کنی و خودت را از باد و بود سرد من های ذهنی در امان نگه داری .

بو نَگه دار و پیرهیز از ز کام
تن بیوش از باد و بود سرد عام

تا نینداید مَشامت را ز اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده و تن شگرف
می جهد انفاسشان از تل برف

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷ تا ۸۹

مولانا می گوید هوای من های ذهنی از زمستان هم سردتر است و انرژی که از خود ساطع می کنند مسموم و خفه کننده است، چرا که این انرژی از تل برف، یعنی از مرکز پر از دردشان برمی خیزد. من های ذهنی مرکز جامد دارند و افسرده هستند و با ارتعاش درد خود، اندک حضور ما را هم می دزدند و ما را از بوی عشق قطع می کنند.

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار
از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین بر آر از شرق، سیفُ الله را
گرم کن زان شرق، این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیل ها ریزد ز گه‌ها بر تُراب

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰ تا ۹۲

مولانا می گوید وقتی برف، زمین را مانند کفن می پوشاند، باید خورشید جسمانی طلوع کند و با گرمای خود برفها را آب کند، وقتی که تعداد من های ذهنی هم فراوان می شود و ارتعاش درد در جهان زیاد می شود، تو باید با خواندن ابیات مثنوی، شمشیر خدا را از شرق درونت بالا بیاوری و بگذاری همان خورشیدی که در حسام الدین طلوع کرد، در تو هم طلوع کند .

تو می توانی با گرمای آن آفتابی که از درونت برمی خیزد به برف خنجر بزنی و جهان را گرم کنی و با گرمای عشق درونت، روی مرکز پراز درد انسانها اثر بگذاری و برف آنها را آب کنی و آنها را به زندگی مرتعش کنی .

وقتی با خواندن مثنوی، خورشید درون انسانها طلوع کند و تعداد انسانهای به حضور رسیده زیاد شود، در این صورت سیل هوشیاری از مرکز انسانها شروع می کند به جاری شدن و گلهای همانیدگی را با خود می شوید و می برد .

زانکه لاشرقی است و لاغربی است او
با منجم روز و شب حربی است او

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳

چرا که این شمشیر، این خورشید زندگی که از درون ما بالا می‌آید نه شرقی است و نه غربی، نه زاده می‌شود و نه می‌میرد، برای خورشید درون ما غروبی وجود ندارد.

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست

-دفتر دوم، بیت ۴۳

مولانا من ذهنی را به منجم تشبیه می کند، چرا که چشم من ذهنی همیشه به بیرون دوخته شده و از تغییر اتفاقات و وضعیت ها زندگی می خواهد.

که چرا جز من نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی

ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا أحب الافلین

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴ و ۹۵-

آفتاب زندگی با منجم من ذهنی همیشه در حال جنگ است و به ما می گوید که چرا غیر از من، ستاره بی هدایت من ذهنی را در مرکز گذاشتی و از او هدایت خواستی .
می گوید می دانی چرا؟ برای اینکه در من ذهنی پست و کور هستی و نفهمیدی که این همانیدگی ها افل هستند و نمی توانند به تو زندگی بدهند تا جاییکه سخن آن پیامبر درستکار " ابراهیم خلیل " که گفته " من افلین را دوست ندارم " در نظرت ناخوشایند آمده است.

مولانا در جای دیگر از مثنوی، به حال کاروان انسان ها افسوس می خورد که چرا این انسانهای بی نوا و بیچاره از میوه های رسیده و پخته انسانهای کامل که بر زمین می ریزد، استفاده نمی کنند و خطاب به خداوند می گوید:
خدایا این چه سحری است؟

کاروان ها بی نوا وین میوه ها
پخته می ریزد، چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق
در هم افتاده به یغما خشک خلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دم به دم یا لیت قومی یعلمون

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۶
-غصون: شاخه ها

انسانها همه میوه پوسیده درد می خورند و به جان هم افتاده‌اند و همدیگر را غارت می کنند و به دلیل قطع شدن از زندگی، گلویشان از بی بی خشک شده، در حالیکه هر برگ و شاخه درختان انسان‌های کاملی چون مولانا، لحظه به لحظه می گویند: ای کاش این قوم من می دانستند. همه ما که در این راه معنوی هستیم، با دیدن درد و رنج اطرافیانمان، می گوئیم کاش اینها می دانستند، کاش اینها هم از این میوه‌های خوشمزه‌ای که مولانا برای ما پخته می خوردند، کاش آنها هم از این ابیات شفابخش که درمان بیماری‌های روحی و روانی ماست، استفاده می کردند .

حال ما که به حقیقت مولانا و ابیات بیدار کننده او و سایر بزرگان پی برده‌ایم، باید دید ناقص و بیمار من ذهنی‌مان را زمین بگذاریم و از دید بزرگان استفاده کنیم و حول آنها بگردیم، چرا که در این لحظه جز بارگاه حق پناهگاهی نیست .

- با سپاس فراوان

- پروین از استان مرکزی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com